



من حسین، حسین من، من و حسین

بهاره جلالی

نشر اطراف از سال ۹۶ امکانی تازه برای خواندن درباره جهانی از آدم‌ها فراهم کرد که ۱۰ شب از هر سال زندگی‌شان به‌اصالت حسین معنای گیرد؛ آدم‌هایی که لزوماً تعاریف سنتی از روایتگران حسین (ع) و واقعه کربلا نمی‌گنجد اما در مجموعه کاشوب فرصت نوشتن از حسینی که من‌شان پیدا کرده یا در جست‌وجوی او یافته‌اند. این مجموعه جذابی دارد که از فاصله‌گذاری‌اش با کلان‌روایت‌ها نشأت می‌گیرد. آن کلان‌روایت‌هایی که لیوتار آنها را ضامن رمزگشایی از همه اتفاقات جهان سنتی می‌دانست و جایگاه‌شان را در جهان پسامدرن که خود را با خرده‌روایت‌ها تعریف می‌کند، متزلزل می‌دید، جایگاهی در این مجموعه ندارند و برای همین با طیف گسترده‌ای از آدم‌های این ۱۰ شب-من جمله خود من که گوشه‌نشین مجالس و سینه‌زن غیرحرفه‌ای حسین هستم- ارتباط برقرار می‌کند. از عاشقان سینه‌سوخته حسین گرفته تا پرسشگران علاقه‌مند، تا آدم‌هایی که کنجکاو از دور نگاهی به این ۱۰ شب کنند، ممکن است سری به مجموعه کاشوب بزنند. در این سال‌ها نقدهایی به این مجموعه شده و جان کلام پاسخی که به بیشتر آنها داده شده، و من هم کم‌وبیش با آن موافقم، این است که این مجموعه،

بیش از هر چیز، بازتاب‌دهنده‌ی نسبت شخصی من‌های روایتگران است با حسینی که فهم کرده‌اند، اما همه خوانندگان نامتشابه «کاشوب» برای خواندن در مورد حسین (ع) و آدم‌هایی که زیست خودشان نه، تجربیات خودشان نه، که نسبت‌شان با حسین (ع) مطرح است سراغ این مجموعه می‌آیند. در واقع برای مخاطب، نقطه ثابت پرگار واقعه‌ای است که از قضا بی‌شبهت به قضاوت‌های تاریخی دیگر نیست اما حسینی دارد که به این ۱۰ شب، به این جهان معنایی متفاوت می‌دهد. رهیده، تازه‌ترین اثر از مجموعه کاشوب، فرصتی تازه برای خواندن روایت‌هایی است که قرار است تصویر گرسیدن به این اصالت‌بخش باشند، اما بسیار نشان در جای‌گیری درست نسبت به این نقطه ثابت ضعف دارند. برای نوشتن از رهیده، از آثار قبلی مجموعه کمک می‌گیرم؛ چرا که اکنون پدیده کاشوب به چنان پختگی‌ای در آثار مناسبتی ما رسیده که خودش به‌تنهایی گفتمانی تازه خلق کرده‌می‌توان هر جلدش را نسبت به مفروضات همین گفتمان سنجید. خواندن از مواجهه‌های شخصی با روضه برای من مثل امکان تماشای عزاداری‌های معروف تکیه‌های یزدی از بالکن جایگاه توریست‌های غربی بود. مشابه هزاران هزار دیگر، من همیشه در بطن مراسم، گوشه‌ای شاید، اما در

بطن نوحه‌ها و سخنرانی‌ها و اشک ریختن‌ها بودم. کاشوب دست مخاطبان را گرفت و برد بالای آن بالکن مشهور و گذاشت از بالا نگاه کنیم به جوری که آدم‌های مختلف عزاداری را فهم کرده بودند. آن بالا خبری از صدای کلان‌روایت کرامات، آداب صحیح عزاداری برای حسین، طرز شایسته‌ی مخاطب قرار دادن حسین (ع)، اصلا تصویر درست و بحق از حسین نبود. «کاشوب» اجازه داد از آن بالا روضه‌های شخصی را بشنویم و به ۷۱ فهم مختلف از رابطه با نقطه ثابت پرگار برسیم. بعضی از روایات البته جذبه‌ای سنگین داشت و تا چشم باز می‌کردیم، می‌دیدیم وسط روضه ایم. تماشا تمام شده بود؛ به جان تفتیده و گریبان‌عزاسیده بودیم. در نهایت، از بالای بالکن صدای آکوشده صداه دست که به صداها سینه می‌خورد، نوحه‌ای که به هر گوش زنگی متفاوت دارد، تصویر نهایی حسین (ع) است که به صد نقش، اصالت‌بخش تمام رنگ‌ها و قلم‌موها و نگارگران است.

برای ما خوانندگان هنر نه‌نهایت، بیست‌وچند روایت در هر کتاب تصویرگر حسین (ع) است در هزارتکه آینه. از این جهت، به‌نظر من با همه نقاط قوت و ضعف، بیشتر روایت‌ها دران تشنگان و رست‌خیز و کاشوب مصداق توصیف مجموعه‌ای خود هستند: «هنر نویسندگی و چه‌بیه این اتفاق نگاه می‌کند، ولی برخلاف انتظار، لذت کاشوب از تکرر نیست؛ لذت وحدت است.»



نه‌هنوز



زهرة عواطفی حافظ

از کاشوب شروع شد، چهارسال پیش؛ اول قرار بود دهه عاشورا بخوانمش ولی دیدم نمی‌شود. از غروب روز هشتم سرتاپا سیاه می‌پوشم و با دو چاقوی تیز آشپزخانه و یک بسته دستکش یک‌بارمصرف خودم را می‌رسانم خانه عزیز تا مرغ‌ها را برای جوجه کباب طهر تا سوسا خورد و آماده کنم. بعد، تا غروب باید بدم و بساط قیمه طهر عاشورا را آماده کنم و تا صبح روز عاشورا خورش را تیار کنم و تازه اصلا دهه برای من فقط هشت‌روز است. پس تصمیم گرفتم خواندن روضه‌های مکتوب اطراف را روال روزانه ماه رمضان کنم. ولی این کتاب رهیده که امسال خریدم قوزبالاقوز بود. ۱۸ روزه را چطور باید توی ۳۰ روز بچینم؟ شیت اکسل فروردین ۱۴۰۱ را باز کردم. اول شب‌های احیا را قرمز کردم، بعد روز نیمه رمضان را که تولد بود، بعد شب عید فطر را و باز ماند ۲۵ روز و ۱۸ مجلس. دیگری خیال شدم و جلوی کتابخوانی هر روز یک ستاره گذاشتم که یعنی یک روضه از کتاب رهیده اینجا خوانده شود. شب نهم، دهم و یازدهم رمضان المبارک ۱۴۴۳: ای اهل حرم توی روایت نهم داشتم درجا می‌زدم. من هیچ چیز از آواز نمی‌دانم. این همه چیز درباره شعر و آواز اصلا مگر داریم؟ مگر می‌شود؟ دیگر شده بود یازدهم و این روایت کش می‌آمد. نشستم توی ایستگاه مترو. هوا داغ بود؛ آن ساعت‌های قبل افطار که نمی‌گذرند و باید بروی و زیر باد کولر فقط خوابی. گفتم اگر برسم خانه، باز می‌خوابم و این روایت می‌ماند. نشستم که تمامش کنم. مهدی شادمانی را می‌شناختم. نه آنقدر که همه قصه‌اش را بدانم ولی آنقدر بود که در جریان بیماری و رفتنش باشم. «مراسم خاکسپاری مهدی شادمانی» را گوگل کردم. عین احق‌ها شده بودم. کی چنین کاری می‌کند آخر؟

رسیدم خانه. رفتم از ته کسوی جانمازها پرچم بزرگ یا اباعبدالله الحسین (ع) قدیمی عزیز را بیرون آوردم؛ همان که توی وصیتنامه‌ام نوشته‌ام که... بماند. ولی روضه‌ای هست که دلم بخواد آنجا صدایش دلم را ببرد؟ پلی لیست محرم گوشه‌ی رابالا و پایین کردم. با خودم گفتم نه، سینه‌زنی نمی‌خواهم فقط یکی آرام دم بگیرد: «شعیتی مه‌ما شربتیم ماء عذب فاذکرونی، او سمعتیم یسریب او شهید فاندبونی، من شهید کربلایم، سربریده از قفایم.» شب دوازدهم رمضان المبارک ۱۴۴۳: کربلا رفتی؟ سال‌های اولی بود که در گردوخاک جنگ عراق دسته‌دسته مرده‌ها و کمی بعدتر زن‌ها می‌رفتند کربلا. عزیز زن قوی و پراقتداری بود. نشینیده بودم چیزی از بچه‌هایش بخواد اما خواسته بود پسرهای بگذازند برود کربلا. از ترس خطر راه، هیچ کس راضی نمی‌شد. آخرش هم یک‌شب سرد زمستان عزیز از بین ما پر کشید و من ۴۰ روز گریه کردم که چرا نشد برود کربلا. خودم هم هنوز کربلا نرفته‌ام. همه صدایش می‌کردند خاله صدیقه؛ مثل خاله زهرای «روادید»، روایت هشتم رهیده از علیرضا مجبی. راستش من هنوز کربلا نرفته‌ام و دلم نبات‌خردده گوشه جیب آن جلیقه مخمل سیاه عزیز را می‌خواهد که بگذارم گوشه لیم. دلم می‌خواهد بوی آن چای تند زنجبیل و دارچینی‌اش بیچند توی اتاق کوچکش و پشت پنجره برف بیبارد و او با دست‌های زمختش دست بکشند روی تنم که پشه‌ها کبابش کرده‌اند و نرم‌نرم خوابم ببرد و خواب ببینم که روی شانه‌های عزیز می‌روم سمت حرمی که ضریحش شش گوشه دارد؛ مثل آن سفر مشهد که مرا گذاشت روی شانه‌هایش و دستم رسید به ضریح. اصلا کاش کسی از من می‌پرسید: «کربلا رفتی؟» و من می‌گفتم: «نه هنوز» و او می‌گفت: «خب می‌ری.» شب پانزدهم رمضان المبارک ۱۴۴۳: از اسم محله‌مان بدم می‌آمد «شابد العظیم»؛ نوجوان که بودم این را که می‌گفتم بوی تند و تلخ بچه جنوب‌شهر بودن می‌زد زیر مشامم؛ آن همه قبرستان و امامزاده و

خانه‌های قدیمی، آن همه روضه و مجلس و تکیه. بشقاب‌های نذری خانه عزیز که برمی‌گشت، دیگر باید چادر سر می‌انداختم و می‌دیدم. تا سواره می‌شد از پیاده‌رو رفت ولی از دم در امامزاده عبدالله به بعد دیگر باید می‌انداختم توی خیابان و با احتیاط پشت سر زنجیرزن‌ها می‌دویدم سمت خیابان حرم و می‌رفتم تا سر دالان بازار قدیم. فقط ما بچه‌های محل بلد بودیم بیچیم پشت حرم و از راسته‌های دم حرم سر دربیوریم؛ بین مردان سیاه‌پوشی که دیگر حالا گروه‌های کوچک سینه‌زنی شده بودند و در تنگی بازار فشرده‌تر و مودب‌تر شعر می‌خواندند. الله اکبر را که از مناره حرم سر می‌دادند، دیگر واقعا دیر شده بود. این پا و آن پا می‌کردم تا گروه جدید شعرشان شروع نشده خودم را بسرانم توی حیاط اصلی و آنجا کشم را در بیورم و از روی فرش‌ها بروم توی باغ توتی و بیچیم بروم پشت حرم و از در پشتی خودم را برسانم به مصلی که نماز ظهر عاشورا را توی حرم بخوانم و برگردم.

مجلس «الف محدوفه» زوارآباد که گذر زمان زورآبادش کرده چقدر به قصه ما بچه‌های شابد العظیم نزدیک است که شهر و تقسیماتش آن را چرخانده و چرخانده تا بشود جنوب‌شهر، پایین شهر. روایت یازدهم از سیدروح‌الله حسینی که تمام می‌شود، انگار عصر عاشورا است و توی فدا بیان قدم می‌زنی و می‌رسی به خیابان حرم که کاسه‌های نیم‌خورده شله‌زرد این گوشه و آن گوشه‌اش افتاده و زیراندازهای رها شده را باد روی هوا بلند می‌کند. خش‌خش صدای جاروی رفتگرها می‌آید و خیمه‌های آب و چای نذری خالی‌اند و تو تنهایی. انگار شهر را خاک مرده پاشیده‌اند. آخر ۱۰ روز است که مردم این محله نخوابیده‌اند. همه خسته‌اند. داد زده‌اند، هروله کرده‌اند، ریزریز اشک ریخته‌اند و با صدای اذان ظهر گفته‌اند: «وای حسین کشته شد»، گویی واقعا ظهر عاشورای سال ۶۱ است و دیگر کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. همه سرفرکانند و بی‌جان، تسلیم شده‌اند و رفته‌اند و کسی نیست که بخواند: «کجا بیاید ای ز جان و جا رهیده / کسی مر عقل را گوید کجایی.»